

نسیم ملایمی می‌وزید و شاخهای درختان  
را به آرامی حرکت می‌داد ، هوای صاف  
دلپذیر بیلافت شام سرگرم می‌کرد و کم‌کم  
داشتم قضا یا رالرا موش می‌کردم .

اما گهگاه هم آتش‌ریاست طلبی در کانون  
فکرم زبانه می‌کشید و فکر از دست دادن  
موقعیت و ریاست و احترامی که در بین مردم  
داشتم و رفعت و آمد مردم به خانه‌ام ، مرا  
رنج می‌داد .

به یاد می‌آورم که مدتها در بین قبیله ،  
بعنوان مسیحیت ، ریاست و سلطنت می‌کردم  
و یک چهارم درآمد مردم به جیبم فرو می‌ریختم  
و با چنین درآمد سرشاری بذل و بخششهای  
بدرم را ادامه میدادم و شهرت و محبوبیت کسب  
می‌کردم ، اما ترس و واهمه اینکه سپاهیان  
محمد به من حمله ور شوند مرا رنج می‌داد و  
کینه‌ام را نسبت به محمد ( ص ) شدید تر  
می‌ساخت .

به یاد آوردم روزی را که به غلامم که  
شتربان من نیز بود توصیه کردم که چند شتر  
رهوار را برایم تربیت کند و در نزدیک من جای  
دهد تا اگر روزی سپاه محمد به سوی قبیله  
من آمدند سوار شوم و فرار کنم .

و آن لحظه را به خاطر می‌آورم که غلام

مکتب اسلام



سید محمد کاظم دانش

زندگی  
بی یاد او...؟!  
هرگز!

هراسان آمد و گفت :

ارباب ! هر کار می خواهی بکنی زود باش  
بر چمهایی را از دور می بینم که بسوی مامی آیند  
و اینان حتماً پیروان محمدند .

گفتم شترها \*

گفت - آماده اند .

با شتاب هر چه بیشتر افراد خانواده ام را  
سوار کردم و هر چه توانستم از اموال و دارائی  
خود برداشتم و فرار کردم و به اینجائزدم همکیشان  
مسیحی ام آدمم .

گاهی از اینکه در این نقطه خوش آب و  
موا ، به زندگی آرام و بی سروصدائی ، دست  
یافته ام خوشحال بودم و گاهی بخاطر ریاست  
از دست رفته السوس می خوردم در این هنگام  
شتری را دیدم که هودج بر آن گذاشته بودند  
و بسوی جایگاه من روان بود .

شتر به خانه من راهنمائی شد ، پرده هودج  
تساروت ، از پشت پرده چهره زنی آشنا نمودار  
گردید ، آه ! این خواهر من است ! از جا  
پریدم و به سرعت خودم را به او رساندم کمکش  
دادم تا پیاده شود ، همدیگر را در آغوش  
کشیدیم !

حالش را جویا شدم با چشمان اشک آلود  
ولحن نیشداری گفت : تو چه کار به حال من  
داری ! تو وقتی خطرا احساس کردی دست  
زن و بچه داری را گرفتی و فرار کردی فکر قبیله ات  
که نبودی هیچ ، گوئی خواهری هم در این  
سال هیچندم - شماره ۱۳

دنیا نداشته ای ! ؟

گفتم : حق با شما است ! خواهر مرا  
ببخش و بیش از این ملامت مکن و ما چرا را برایم  
شرح بده !

- پس از رفتن تو سپاهیان محمد (ص) وارد  
قبیله شدند و کسی در برابرشان مقاومت نکرد  
و از این رو هیچگونه خونریزی رخ نداد و تنها  
من و چند نفر دیگر را دستگیر کرده ، همراه خود  
به مدینه بردند .

ما زنان را در اتافی کنار در ورودی مسجد  
جای دادند ، رفتارشان با ما به قدری دوستانه  
و محترمانه بود ، که فکر نمی کنم هیچ سپاه  
فاتحی با سیران ، چنین رفتاری داشته باشند .  
من همه روزه محمد را هنگام رفتن به  
مسجد و بازگشت از مسجد می دیدم يك روز  
تصمیم گرفتم با او سخن بگویم ، جلوی در  
منتظر ماندم و وقتی پیامبر از کنار ما عبور کرد گفتم :  
« پدرم سالهاست از دنیا رفته و از مسافران  
خبری ندارم بر من منت نه تا خدا بر تو منت  
گذارد »

دیدم ایستاد و با کمال سادگی از من پرسید:  
- مسافرتان کیست ؟

- عدی بن حاتم

- همین کسی که از خدا و پیامبرش فرار

کرده ؟

و من دیگر چیزی نگفتم و او هم به راه

خود ادامه داد .

دهم ؟

- بنظر من بهتر است هر چه زودتر نزد او روی زیرا از دو حال خارج نیست ، یا او پیامبری است از طرف خدا که در این صورت خیر دنیا و آخرت در پیروی از او است و از فضائل معنوی او بهره مند خواهی شد ، یا اینکه يك پادشاه است اگر هم ، چنین باشد ، من او را رهبری مهربان و دادگستر دیدم و تو می توانی جزو اطرائیان و دور و بریهای او گردی و به نوایی برسی . (۱)

- بسیار خوب همین کار را خواهم کرد .

\* \* \*

روزها در راه بودم و زمینهای سرسبز شام و شنزارهای صحرای عربستان را پشت سر گذاشتم و خود را به مدینه رساندم و در مسجد به حضور پیامبر (ص) رسیدم ، صفا و سادگی او جلب توجهم کرد ، اما هنوز در مورد او تردید داشتم .

وقتی خود را معرفی کردم پیامبر به با خاست و مرا به خانه خویش دعوت نمود ، همراه او به راه افتادم درین راه پیرزن فرتوتی سرراهش را گرفت و مدتی طولانی او را نگاه داشت و سئوالاتی کرد .

پیامبر با دقت و حوصله هر چه تمامتر ، به درددلهای پیرزن گوش داد و به سئوالات او پاسخ

روز دیگر نیز همانجا ایستادم و سخن روز پیش را تکرار کردم و همان جواب را شنیدم . روز سوم بود که همانجا نشسته بودم و از يك حالت نومیدی رنج می بردم اما جوانی که پشت سر پیامبر راه می رفت - و بعدا شنیدم علی بن ابی طالب (ع) است - به من اشاره کرد برخیز و مطلبت را بگو !

برخاستم و سخن روزهای پیش را تکرار کردم ، دیدم پیامبر ایستاد و با کمال مهربانی فرمود :

بسیار خوب ولی عجله مکن هر وقت یکی از بستگان مورد اطمینانت کسی را دیدی به من اطلاع بده تا وسائل حرکت را بسوی شام فراهم سازم .

چند روزی گذشت کاروانی عازم شام شد و تنی چند از بستگان ما هم با آنان بودند و من نزد پیامبر رتم و جریان را گفتم او هم شتری برایم فراهم نمود و لباس و هزینه سفر به من عطا کرد و مرا به اینجا فرستاد .

\* \* \*

چند روزی گذشت و این خواهر و برادر در فرصتهای مناسب با هم سخن می گفتند و درباره پیامبر اسلام با هم تبادل نظر می کردند . - خواهر تو این مرد را چگونه دیده ای ؟ و به نظر شما برای من چه کاری بهتر است انجام

۱ - او شاید به اینجهت چنین پاسخ داده است که اگر در پیامبری رسول اکرم (ص) اصرار می ورزید ، ممکن بود ، عدی در برابر وی جبهه بگیرد یا گفته او را حمل بر تمصب نماید .

گفت!

که پذیرفته‌ای حرام بود.

- آری به خدا!

با خود گفتم:

- اکنون چرا مسلمان نمی‌شوی؟ اگر

از این جهت است که می‌بینی مسلمانان فقیر و

کم درآمدند، به تومی گویم که در آینده،

وضع اقتصادی مسلمانان چنان رو برآه گردد

که مستمندی در بین آنان یافت نخواهد شد.

و اگر از این جهت است که می‌بینی عده

مسلمانان کم است و دشمنان آنان زیادند،

در آینده مسلمانان به پیروزیهای درخشانی

خواهند رسید و به سرزمینهای فراوانی دست

خواهند یافت بطوریکه يك زن عراقی در پرتو

امنیت و عدالت اسلامی می‌تواند تك و تنها

و بدون هیچگونه خطری به‌مکه بیاید و برگردد

و اگر از این رو دلسردی که می‌بینی قدرتهای

جهانی و حکومت و سلطنت در دست دیگران

است به تو مؤده دهم که در آینده

حکومت اسلامی کاخهای پادشاهان و

کاخ سفید بابل را فتح خواهد کرد.

«عدی» می‌گوید با سخنان دلپذیر

پیامبر و آنچه از وضع او مشاهده کرده بودم

تحولی در خویش احساس کردم و از جان و دل

مسلمان شدم. (۲)

ادامه دارد

به خدا او يك پیامبر است زیرا غرور

شاهان، به آنان اجازه نمی‌دهد: این اندازه

فروتن و ضعیف‌نواز باشند. . . .

وقتی به خانه‌اش رسیدیم فرش کوچکی

را که از لیف خرما درست شده بود، روی

زمین انداخت و مرا دعوت کرد تا روی آن

بنشینم.

گفتم: شما بنشینید، نپذیرفت و مرا

روی آن فرش نشانند و خود در پیش روی من

روی زمین نشست! واقعاً تحت تأثیر سادگی

زندگی و عظمت اخلاق او، قرار گرفتم و بار

دیگر با خود گفتم:

بخدا او يك پادشاه نیست، پیامبر خدا

است.

در این اندیشه بودم که رشته افکارم با

سخنان سرشار از مهر و محبت پیغمبر پاره شد،

او از من پرسید:

- تواز «رکوسیه» نیستی؟ (۱)

- بلی

- يك چهارم مداخل قومت رامی گرفتی؟

- آری

- این کار در آیین خودت و بر اساس قانونی

۱ - «رکوسیه» طایفه‌ای از مسیحیان بودند که عقایدشان به عقاید صابئین نزدیک بود.

۲ - سیره ابن هشام ج ۴ ص ۲۲۵ - ۲۲۷